

در سکوت ستودان

حاج میرزا کامیاب

۱۳۹۲

سرشناسه : کامیاب، حامد، ۱۳۶۴
عنوان و نام پدیدآور : در سکوت ستودان / حامد کامیاب.
مشخصات نشر : شیراز: ارم شیراز، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری : ۸۰ ص
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۰۰-۱۸-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : داستانهای فارسی — قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۹۲۲: ۸۵۳۴ الف / PRI ۸۱۸۴
رده بندی دیویی : ۸۵۳ / ۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۳۲۰۹۴۷۴

نام کتاب: سکوت ستودان
مؤلف: حامد کامیاب
ویراستار: سمیه بهجتی
صفحه آرا: محبوبه بهجتی
تایپ: سیده فاطمه طباطبائی
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قطع: رقعی
تعداد صفحات: ۸۰ ص
ناشر: انتشارات ارم شیراز
نوبت چاپ: اول
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واهف
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۹۰۰-۱۸-۶

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

مدیر مسئول انتشارات: دکتر مسعود صفار

آدرس: شیراز- میدان دانشجو- مجتمع پزشکی نشاط- طبقه چهارم- انتشارات ارم شیراز
تلفن: ۰۷۱۱-۶۴۶۲۰۷۷ فاکس: ۰۷۱۱-۶۴۶۲۰۵۸

وب سایت: www.crampub.ir

طبق قانون حمایت از آثار مولفین و مترجمین، تمامی حقوق جهت مؤلف و
ناشر بر اساس قرارداد فی مابین محفوظ است و هرگونه کپی برداری
ممنوع و پیگرد قانونی دارد.

در سکوت ستودان

جایی که پیرمرد تنه بود، تر را برداشتم. در هوای کدر جنگل زیر روشنایی برگ‌های سفید درختان، در هم‌جای پاهایم روی خاک سیاه زمین مشخص می‌شد. پشت تنه آبی رنگ دشت آرایایی که در گذشته قرار می‌گذاشتیم، پنهان شدم. وقتی آمد، دنبال جای پاهایم به راه افتادم؛ پشت سرش داخل خانه شیروانی‌دار رفتم و بعد از مدتی بیرون آمدم. روی زمین می‌غلطیدم تا شاید لکه‌های بی‌رنگ خون روی لباسم پاک شوند. اتفاقاً نکردم بی‌فایده بود. نمی‌خواستم آن پیشامد یادم بیاورد. سرم گیج می‌رفت. زیر همان درخت افرا زمین را کندم ولی دخترک و تکه سنگ‌های فرسوده آن جا نماندند. در جنگل گذشتم و آن طرف کلبه خودم را در مرداب انداختم. بیرون که آمدم، به سختی نفس می‌کشیدم. روی علف‌ها به زردی آسمان خیره ماندم تا سرگیجه‌ام بهتر شد. در میان خنده‌هایی که می‌شنیدم، پیرزن گفت:

- بی‌ارزشی رو فهمیدی؟

پیرمرد خنده‌کنان گفت:

- بی‌ارزشی فهمیدن نمی‌خواد، خودش درک می‌کنه.

- آگ کشت کرده بود، برنمی‌گشت.

بلند و دردمند، کلبه رفتم تا کمی استراحت کنم. روی تخت دراز کشیده بود. کنارش کلبه سنگ‌ها قرار داشت که قطره قطره آب سبز رنگ

مرداب از آن می‌چکید.

- چرا رفتی؟

- تو خواستی.

نزدیکش رفتم. می‌خواستم کیسه را بردارم، دستش را آورد و ابروهایش

را درهم کشید. بدون توجه پشت پنجره ایستادم. پیرمرد که داخل آمد، بلند

شد و کیسه را به او داد. برای موضوع مهمی بیرون رفتند. از پشت پنجره به

سختی جایی را می‌دیدم. کنار مرداب دختر هم به طرفشان رفت. بیرون رفتم

و نزدیکشان پنهان شدم؛ با زبانی که متوجه نمی‌شدم مشغول صحبت بودند.